



مرگ و چپا

یادگاران مرگ



سرشناسه: رولینگ، جی. کی.، ۱۹۶۵-م.
Rowling, J. K.

عنوان و نام پدیدآور: هری پاتر و یادگاران مرگ / نویسنده: جی. کی. رولینگ؛ مترجم: آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۶۳۲ ص؛ ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.
شابک: دوره: ۹-۵۵-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۴-۷۰۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Harry Potter and the Deathly Hallows, c2010.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century
شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴- مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۷
۷۲۷۹۸۰۱



انتشارات پرتقال

هری پاتر و یادگاران مرگ

نویسنده: جی. کی. رولینگ

تصویرگر: مری گزندبری

مترجم: آرزو مقدس

دبیر مجموعه: میترا امیری لرگانی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستاران: سارا طباطبایی - فریدالدین سلیمانی

طراح یونفرم جلد و گرافیک متن: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۷۰۸-۴

نوبت چاپ: سوم - ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینوگرافی، چاپ و صحافی: ایماز

قیمت: ۵۹۰۰۰۰ تومان



kids@portgehaal.com



www.portgehaal.com



۰۲۱-۶۳۵۶۴



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



تقدیم این کتاب هفت پاره‌ست:
به نیل، به جسیکا، به دیوید، به کنزی، به دای، به آن و به تو
که تا پایان داستان همراه هری ماندی.
جی.کی. رولینگ

به هر نوجوانی که در گذر تاریخ به جنگ اهریمن رفته است؛
به آن‌ها که برگشتند، به آن‌ها که برنگشتند،
و به آن‌ها که پاره‌ای از وجودشان در میدان نبرد جا ماند.
آرزو مقدس





آه از رنج تنیده در این تبار،
از شیون جگرخراش مرگ
وز آن نشتر که فرود آید بر رگ تن،
از خون جاری که کس را یارای بستن راهش نیست، از آن اندوه،
از آن نفرین که بنی بشری نیاوردش تاب.

اما درمان این درد همین جاست، در همین خانه
و نه بیرون از آن، نه
نه از بیگانگان، که از خود ایشان،
از جدال خون بارشان. سر دهیم اکنون نوایی رو به شما،
ای ایزدان تاریکی ژرفنای زمین.

اینک نیوشید آواز ما، ای قدرتمندان نیک بخت ژرفنا...
پاسخ دهید این فریاد را، یاری رسانید به ما.
تقدیس کنید این فرزندان را، کنون پیروزی بخشید ایشان را.

آیسخولوس، نیازآوران

مرگ جز گذر از جهان نیست، همچون یاران که از دریاها گذرند؛ لیک در جان یکدیگر زنده اند.
که با وجود ضرورت حضور، مهر و زندگی در وجودشان همواره باقی ست. در این آینه ی قدسی،
رودرروی یکدیگرند؛ کلامشان صادقانه و ناب. چنین است تسلای وجود دوستان که گرچه
حرف مرگشان بر سر زبان هاست، رفاقت و همراهی شان همواره در نهایت جلوه‌گری ست،
چراکه نامیراست.

ویلیام پن، دیگر ثمرهای تنهایی

فصل اول



ارباب تاریکی قدرت می‌گیرد

دو مرد ناگهان و با فاصله‌ی کم، در گذرگاهی باریک و مهتابی، ظاهر شدند. لحظه‌ای کاملاً بی‌حرکت ایستادند و چوب‌جادوهایشان را رو به سینه‌ی یکدیگر گرفتند؛ سپس یکدیگر را شناختند، چوب‌جادوها را زیر شل‌هایشان گذاشتند و به سرعت در یک جهت به راه افتادند.

مرد قد بلندتر پرسید: «چه خبر؟»

سوروس اسنیپ جواب داد: «بهترین خبر.»

سمت چپ گذرگاه پوشیده بود از خاربوته‌های کوتاه وحشی و سمت راستش پرچینی بلند و آراسته قرار داشت. شل‌های بلند مردها با هر قدم دور پاهایشان می‌پیچید.

شاخه‌های درختان بلند گاه‌به‌گاه راه مهتاب را می‌بستند و صورت زمخت یکسلی را از پیش چشم پنهان می‌کردند. گفت: «فکر کردم دیر می‌رسم. سخت‌تر از حد انتظارم بود، ولی امیدوارم راضی باشه. تو مطمئنی که به‌گرمی ازت استقبال می‌شه؟»

اسنیپ تأییدکنان سر تکان داد، اما چیز دیگری نگفت. به راست پیچیدند و وارد مسیر اختصاصی و عریضی شدند که از گذرگاه جدا می‌شد. پرچین بلند هم پایه‌پایشان پیچید و در دوردست تا پشت دروازه‌ای فلزی و پیچ‌درپیچ و چشم‌نواز کشیده شد که راه مردان را می‌بست. هیچ‌کدام از سرعتشان نکاستند؛ هر دو در سکوت دست چپشان را به نشانه‌ی نوعی احترام نظامی بلند کردند و یگراست از میان دروازه گذشتند، گویی فلز تیره از جنس دود بود.

صدای پای مردان در پس پرچین سرخدار خاموش شد. از جایی سمت راستشان خش خشی به گوش رسید؛ یکسلی دوباره چوب جادویش را بلند کرد و از بالای سر همراهش نشانه گرفت، اما صدا از طاووسی سرتاپا سپید و پرشکوه بود که بر فراز پرچین می خرامید. یکسلی با پوزخندی چوب جادو را به زیر شنلش برگرداند. «این لوسیوس هم خوب خودش رو تحویل می گیره ها، طاووس...»

عمارتی اعیانی و زیبا از دل تاریکی انتهای مسیر پیش رو سر برآورد که نور از پس شیشه های لوزی شکل پنجره های طبقه ی پایینش می تابید. از جایی در باغ تاریک پشت پرچین، صدای فواره ای می آمد. اسنیپ و یکسلی شتابان به سوی در ورودی خانه پیش می رفتند و خش خش سنگ ریزه ها با هر قدمشان به گوش می رسید. نزدیک که شدند، در خانه به رویشان باز شد، اما کسی که آن را باز کرده باشد به چشم نمی خورد.

راهروی خانه بزرگ و نیمه تاریک بود، با اثاثیه ی مجلل و فرش باشکوهی که بیشتر سطح سنگی زمین را می پوشاند. اسنیپ و یکسلی با قدم های بلند از مقابل قاب های آویخته بر دیوارها می گذشتند و نگاه آدم های رنگ پریده ی درون نقاشی ها هم حرکتشان را دنبال می کرد. دو مرد مقابل دری چوبی و سنگین که به اتاق بعدی می رسید، ایستادند و به قدر چشم برهم زدن تردید کردند. سپس اسنیپ دستگیره ی برنزی را چرخاند.

اتاق نشیمن پر بود و همه در سکوت دورتادور میزی بزرگ و زیبا نشسته بودند. اثاث همیشه ای اتاق بی هیچ ظرافتی به کنار دیوارها رانده شده بود. بالای طاقچه ی مرمرین و زیبای شومینه آینه ای با قاب طلاکاری آویخته بود و اتاق از آتش شعله ور در آتشدان روشن می شد. اسنیپ و یکسلی لحظه ای مقابل در ایستادند. چشم هایشان که به فضای کم نور عادت کرد، نگاهشان چرخید سمت غریب ترین بخش منظره ی پیش رویشان: کسی سروهه بالای میز آویزان بود و، انگار به ریسمانی نامرئی آویخته باشد، آهسته دور خودش می چرخید، ظاهراً بیهوش بود و تصویرش در آینه و سطح جلاخورده ی میز زیرش منعکس می شد. هیچ یک از کسانی که زیر این منظره ی بی مانند نشسته بود نگاهش نمی کرد، غیر از مردی جوان و رنگ پریده که درست زیر آن هیبت آویزان نشسته بود. انگار دم به دقیقه ناخودآگاه نگاهش رو به بالا کشیده می شد. صدایی نازک و رسا از جایگاه بالای میز گفت: «یکسلی. اسنیپ. کم مونده بود دیر برسین.» صاحب صدا درست مقابل شومینه نشسته بود و تازه واردها ابتدا جز سایه ای از او نمی دیدند. اما نزدیک تر که رفتند، صورتش در دل تاریکی نمایان شد، بی مو و مارگون، به جای

بینی دو شکاف داشت و چشم‌هایی سرخ و درخشان با مردمک‌های عمودی. چنان رنگ‌پریده بود که انگار درخششی مرواریدگون از خود ساطع می‌کرد. ولدمورت به صندلی دست راست خودش اشاره کرد و گفت: «سوروس، اینجا بشین. یکسلی، کنار دالاهاف.»

دو مرد سر جهای تعیین شده نشستند. نگاه بیشتر کسانی که دور میز نشسته بودند، اسنیپ را دنبال کرد و ولدمورت هم اول او را خطاب قرار داد. «خب؟»

«سرورم، محفل ققنوس قصد داره شنبه‌ی هفته‌ی بعد، وقت غروب، هری پاتر رو از مخفیگاه امن فعلی‌ش خارج کنه.»

علاقه‌ی افراد دور میز آشکارا اوج گرفت؛ بعضی‌ها راست نشستند و بعضی‌ها مضطرب جنیدند، اما نگاه همه‌شان به اسنیپ و ولدمورت بود.

ولدمورت تکرار کرد: «شنبه... وقت غروب.» چشم‌های سرخ‌ش را چنان به چشم‌های سیاه اسنیپ دوخت که عده‌ای از تماشاگرها نگاهشان را دزدیدند؛ گویا هراس داشتند که خودشان هم اسیر آن نگاه خیره‌ی سوزان شوند. اسنیپ برخلاف آن‌ها با آرامش به صورت ولدمورت خیره شد و کمی که گذشت، دهان ولدمورت که لب نداشت، به چیزی شبیه لبخند تاب برداشت. «خوبه. خیلی خوبه. این اطلاعات از طرف...»

اسنیپ گفت: «همون منبعی که درباره‌ش صحبت کردیم.»
«سرورم.»

یکسلی خم شده بود تا اسنیپ و ولدمورت را در انتهای میز بلند ببیند. نگاه همه چرخید سمت او.

«سرورم، من اخبار متفاوتی شنیده‌ام.»

یکسلی منتظر ماند اما وقتی ولدمورت چیزی نگفت، دنباله‌ی حرفش را گرفت. «از دهن دالیش هاله‌کاو دررفت که پاتر رو تا سی‌ام، شب قبل از تولد هفده‌سالگی‌ش، جابه‌جا نمی‌کنن.» اسنیپ لبخند می‌زد.

«خریچین من گفت نقشه‌شون اینه که رد گمراه‌کننده‌ای به جا بذارن؛ باید همین باشه. بی‌شک روی دالیش افسون سردرگمی گذاشته‌ان. بار اول هم نیست، همه می‌دونن که نقطه‌ضعف داره.»

یکسلی گفت: «بهتون اطمینان می‌دم سرورم که دالیش کاملاً از حرفش مطمئن بود.»
اسنیپ گفت: «اگه روش افسون سردرگمی گذاشته باشن، طبیعیه که مطمئن باشه. من به تو اطمینان می‌دم یکسلی، که دفتر هاله‌کاوان دیگه در محافظت از هری پاتر نقشی نخواهد داشت. محفل فکر می‌کنه ما توی وزارتخونه نفوذ کردیم.»

مردی چاق و کوتاه‌قامت که کمی آن طرف‌تر از یکسلی نشسته بود، گفت: «پس اقلماً محفلی‌ها به چیز رو درست فهمیده‌ان، نه؟» خِس خِس‌کنان خندید و صدای خنده‌های پراکنده‌ی دیگری هم از دور میز به گوش رسید.

ولدمورت نخندید. نگاهش چرخیده بود رو به بالا، به سوی کسی که آهسته بالای سرشان می‌چرخید. گویی سخت به فکر فرورفته بود.

یکسلی دنباله‌ی حرفش را گرفت. «سرورم، دالیش فکر می‌کنه قراره برای جابه‌جا کردن پسره از تعداد زیادی هاله‌کاوا استفاده کنن و...»

ولدمورت دست بزرگ و سفیدش را بلند کرد. یکسلی بی‌درنگ ساکت شد و کینه‌توزانه به ولدمورت نگاه کرد که دوباره رو کرد به اسنیپ.

«بعدش قراره پسره رو کجا پنهان کنن؟»

اسنیپ گفت: «خونه‌ی یکی از اعضای محفل. طبق صحبت‌های منع من، اعضای محفل و وزارتخونه اونجا رو با همه‌ی روش‌های ممکن محافظت می‌کنن. فکر می‌کنم بعد از اینکه به اونجا رسید، دیگه احتمالش خیلی کمه که دستمون بهش برسه سرورم، مگه اینکه وزارتخونه قبل از شنبه‌ی هفته‌ی آینده سقوط کنه و فرصتی برای شناسایی و از کار انداختن تعدادی از افسون‌ها پیدا کنیم تا بتونیم با زور از سد بقیه‌شون رد بشیم.»

ولدمورت که نور آتش در چشم‌های سرخش درخشش غریبی پیدا کرده بود، با صدای بلند رو به انتهای میز گفت: «یکسلی؟ وزارتخونه تا شنبه‌ی هفته‌ی آینده سقوط می‌کنه؟»

بار دیگر همه رو کردند به یکسلی. یکسلی شانه‌هایش را راست کرد.

«سرورم، در این زمینه خبرهای خوبی دارم. به سختی و بعد از تلاش بسیار، موفق شده‌ام روی پایوس تیک‌نِس نفرین فرمان‌بری بذارم.»

از قیافه‌ی خیلی از کسانی که دوروبر یکسلی نشسته بودند، پیدا بود خوششان آمده. نفر کناری‌اش، دالاهاف که مردی بود با صورت دراز و بدریخت، زد پشت یکسلی.

ولدمورت گفت: «واسه شروع بد نیست. ولی تیک‌نِس فقط به نفره. قبل از اینکه دست‌به‌کار

بشم، افراد ما باید دور اسکریمجر رو پر کرده باشن. یه سوء قصد ناموفق به جان وزیر کار من رو خیلی عقب می‌ندازه.»

«بله... سرورم، درست می‌فرمایین... ولی خودتون که می‌دونین تیک‌نِس در مقام رئیس پلیس جادویی مرتب هم با شخص وزیر هم با رؤسای بقیه‌ی سازمان‌های وزارتخونه در ارتباطه. فکر می‌کنم حالا که اختیار چنین مقام عالی‌رتبه‌ای رو به دست گرفتیم، دیگه راحت بتونیم بر بقیه‌شون هم مسلط بشیم و بعد همگی دست به دست هم می‌دن و اسکریمجر رو سرنگون می‌کنن.»

ولدمورت گفت: «البته به شرطی که دوستمون، تیک‌نِس، تا دستش رو نشده بقیه رو هم به جبهه‌ی ما بیاره. به هر حال احتمالش خیلی کمه که وزارتخونه تا قبل از شبه‌ی آینده به تصرف من دربیاد. اگه وقتی پسره به مقصدش رسید دیگه دستمون بهش نرسه، پس باید توی راه کار رو یکسره کنیم.»

تیکسلی که ظاهراً عزم کرده بود هر طور شده تحسین و تمجیدی بشنود، گفت: «در این زمینه دست بالا رو داریم سرورم، چون چندین نفوذی رو به سازمان جابه‌جایی جادویی وارد کردیم. اگه پاتر پدیدار بشه یا از سامانه‌ی حمل و نقل دودکشی استفاده کنه، درجا خبردار می‌شیم.»

اسنیپ گفت: «هیچ‌کدم از این کارها رو نمی‌کنه. محفلی‌ها عامدانه از هر شیوه‌ی حمل و نقلی که در اختیار یا زیر نظر وزارتخونه‌ست دوری می‌کنن؛ به هر چیزی که به وزارتخونه مرتبط باشه بی‌اعتمادن.»

ولدمورت گفت: «بهرتر. اون وقت مجبوره برای جابه‌جایی از مخفیگاهش خارج بشه و گرفتنش خیلی آسونه.»

ولدمورت بار دیگر به پیکری که آرام بالای سرشان می‌چرخید نگاه کرد و دنباله‌ی حرفش را گرفت. «خودم شخصاً کار پسره رو یکسره می‌کنم. هر جا که پای هری پاتر وسط بوده، اشتباه‌های زیادی صورت گرفته. بعضی از این اشتباه‌ها، از خود من سر زده. همین که پاتر زنده‌ست، بیشتر به خاطر خطاهای منه تا موفقیت‌های اون.»

جمع دور میز هراسان به ولدمورت نگاه کرد و از قیافه‌ی تک‌تکشان پیدا بود نگران‌اند مبادا بابت اینکه هری پاتر همچنان زنده است، مقصر شناخته شوند. اما به نظر می‌رسید ولدمورت بیشتر خطاب به خودش حرف می‌زند تا آن‌ها و نگاهش هنوز به پیکر بیهوش بالای سرش بود.

«من غفلت کردم و از بخت و اقبال، که هر نقشه‌ای جز دقیق‌ترین نقشه‌ها رو بر باد می‌دن، شکست خوردم. ولی حالا آگاه‌تر شده‌ام و چیزهایی رو می‌فهمم که پیش‌تر از درکشون عاجز بودم. کسی که باید هری پاتر رو از بین ببره، منم و این کار رو هم خواهم کرد.»

این را که گفت، ناگهان صدای شیونی برخاست که گویی جواب حرفش بود، فریادی هولناک و طولانی برخاسته از درد و رنج. خیلی از کسانی که دور میز نشسته بودند، پایین را نگاه کردند چون انگار صدا از زیر پایشان می‌آمد.

ولدمورت بی آنکه لحن آرام و متفکرش تغییر کند یا از پیکر چرخان بالای سرشان چشم بردارد، گفت: «دم باریک، درباره‌ی ساکت نگه داشتن زندانی مون با تو صحبت نکرده بودم؟»

مردی ریزنقش در میانه‌ی میز چنان در صندلی‌اش فرورفته بود که صندلی در نگاه اول خالی به نظر می‌رسید. نفس بریده گفت: «بله سه سرورم.» سپس دستپاچه از جا بلند شد، از اتاق بیرون دوید و جز درخششی غریب و نقره‌ای‌رنگ، ردی از او به جا نماند.

ولدمورت دوباره به صورت‌های پریشان پیروانش نگاه کرد و حرفش را ادامه داد: «می‌گفتم. حالا بهتر درک می‌کنم. مثلاً باید قبل از اینکه برم سراغ کشتن پاتر، چوب جادوی یکی از شما رو قرض بگیرم.»

چهره‌ی آدم‌های اطرافش یکپارچه حیرت شد؛ انگار اعلام کرده بود می‌خواهد دست یک نفرشان را قرض بگیرد.

ولدمورت گفت: «کسی داوطلب نمی‌شه؟ بذار ببینم... لوسیوس، به نظر من دلیلی نداره که تو دیگه چوب جادو داشته باشی.»

لوسیوس ملفوی سرش را بلند کرد. پوستش به زردی می‌زد و در نور آتش می‌درخشید، پای چشم‌هایش گود رفته و سیاه شده بود. با صدایی گرفته به حرف آمد.

«سرورم؟»

«چوب جادوت لوسیوس. به چوب جادوت نیاز دارم.»

«من...»

ملفوی از گوشه‌ی چشم به همسرش نگاه کرد که صاف به روبه‌رویش چشم دوخته و موهای بورش پشتش ریخته بود. او هم به اندازه‌ی شوهرش رنگ پریده به نظر می‌رسید، اما از زیر میز مچ دست شوهرش را لحظه‌ای بین انگشتان باریکش گرفت. در همین لحظه، ملفوی دستش را به درون ردایش برد، چوب جادویی را بیرون آورد و دست‌به‌دست به ولدمورت

رساند. ولدمورت آن را بالا آورد، مقابل چشم‌های سرخش ننگه داشت و با دقت واریش‌اش کرد.

«چی هست؟»

ملفوی نجواکنان گفت: «نارون سرورم.»

«مغزی‌ش چی؟»

«بند... بند دل اژدها.»

ولدمورت گفت: «خوبه.» چوب‌جادوی خودش را بیرون آورد و طول دو چوب را با هم مقایسه کرد.

لوسیوس ملفوی بی‌اختیار حرکتی کرد؛ کسری از ثانیه این‌طور به نظر می‌رسید که انتظار داشته چوب‌جادوی ولدمورت را به‌جای چوب خودش بگیرد. حرکتش از ولدمورت پنهان نماند که چشم‌هایش را خبیثانه گرد کرد.

«چوب‌جادوی خودم رو بدم به تو لوسیوس؟ چوب‌جادوی خودم رو؟»

عده‌ای از حاضران پوزخند زدند.

«من آزادی‌ت رو بهت برگردوندم لوسیوس، همین کافی نیست؟ البته متوجه شده‌ام که تو و خانواده‌ت تازگی‌ها چندان راضی به نظر نمی‌رسین... چه نکته‌ای در حضور من توی خونه‌ت هست که باعث ناراضایت می‌شه لوسیوس؟»

«هیچ چیز... هیچ چیز سرورم!»

«چه دروغ‌ها لوسیوس...»

انگار حتی پس از بستن دهان بی‌رحمش، باز هم صدای هیس‌هیس آرامش‌طنین‌انداز بود. صدای هیس‌هیس بلندتر شد و یکی‌دو نفر از جادوگران به‌زحمت لرزه‌ای را که به‌تنشان افتاده بود پنهان کردند. صدای خزیدن تنی سنگین بر زمین زیر میز به گوش می‌رسید.

مار عظیم‌الجثه ظاهر شد و آهسته‌دور‌صندلی ولدمورت پیچید و بالا آمد. همین‌طور بالا و بالاتر می‌آمد و انگار تنی بی‌انتها داشت تا بالاخره روی شانه‌های ولدمورت جا خوش کرد. گردنش به کلفتی ران پای مردی بود و چشم‌هایش با آن مردمک‌های عمودی خیره بودند. ولدمورت که همچنان به لوسیوس ملفوی خیره شده بود، بی‌اعتنا، با انگشتان باریک و کشیده‌اش جانور را نوازش کرد.

«چرا خانواده‌ی ملفوی این‌قدر از بخت‌واقبالی که نصیبشون شده ناراضی به نظر می‌رسن؟»

مگه سال‌های سال نمی‌گفتن مشتاق بازگشت و قدرت گرفتن من هستن؟»

لوسیوس ملفوی گفت: «البته که همین‌طور سرورم. مشتاق همین اتفاق بودیم... هستیم.» با دستی لرزان عرق را از پشت لبش پاک کرد.

همسر ملفوی که سمت چپش نشسته و از ولدمورت و مار رو برگردانده بود، با حرکت خشک و عجیب سرش حرف او را تأیید کرد. پسرش دریکو هم که سمت راستش نشسته و به تن بی حرکت بالای سرشان چشم دوخته بود، سریع به ولدمورت نگاه کرد و از ترس اینکه مبادا چشمشان به چشم هم بیفتد، سریع نگاهش را زدید.

زنی تیره‌مواز میانه‌های میز، با صدایی گرفته و احساساتی گفت: «سرورم، حضور شما در منزل خانوادگی مون مایه‌ی افتخاره. لذتی بالاتر از این نیست.»

زن کنار خواهرش نشسته بود و همان‌طور که ظاهرش، با آن گیسوی تیره و پلک‌های سنگین، هیچ شباهتی به خواهرش نداشت، رفتار و حرکاتش هم کاملاً با او فرق می‌کرد. ناریسیا بی حرکت و شق‌ورق نشسته بود اما بلاتریکس به سوی ولدمورت خم شده بود؛ میل و اشتیاقش برای خدمت به او در واژه‌ها نمی‌گنجید.

ولدمورت سرش را کمی به یک سو خم کرد و همین‌طور که بلاتریکس را ورنانداز می‌کرد، تکرار کرد: «لذتی بالاتر از این نیست. شنیدن این حرف از زبون تو خیلی ارزشمند بلاتریکس.» صورت بلاتریکس سرخ شد و اشک شوق چشم‌هایش را پر کرد.

«سرورم آگاهن که من جز حقیقت نمی‌گم!»

«لذتی بالاتر از این نیست... حتی در مقایسه با اتفاق فرخنده‌ای که شنیده‌ام این هفته توی خانواده‌تون افتاده؟»

بلاتریکس با دهان نیمه‌باز به او خیره شد. پیدا بود گیج شده است.

«متوجه منظورتون نمی‌شم، سرورم.»

«دارم درباره‌ی خواهرزاده‌تون حرف می‌زنم بلاتریکس، و البته خواهرزاده‌ی شما، لوسیوس و ناریسیا. تازگی با ریموس لوپین گرگینه ازدواج کرده. حتماً مایه‌ی افتخارتونه.»

از دورتادور میز، صدای خنده‌های تمسخرآمیز بلند شد. خیلی‌ها خم شدند تا نگاه‌هایی سرخوشانه ردوبدل کنند و چند نفری به میز مشت کوبیدند. مار غول‌پیکر، ناراضی از سروصدا، دهانش را باز کرد و هیس‌هیس خشمگینی سر داد، اما مرگ‌خواران که از خواری بلاتریکس و خانواده‌ی ملفوی سر ذوق آمده بودند، صدایش را نشنیدند. صورت بلاتریکس که تا چند لحظه قبل از شادی گل انداخته بود، به رنگ سرخ تکه‌تکه و زشتی درآمد.

در میان ولوله‌ی شادی فریاد کشید: «اون خواهرزاده‌ی ما نیست سرورم. ما... من و نارسیسا از همون وقتی که خواهرمون با اون لجن تبار ازدواج کرد، دیگه هرگز توی روش نگاه نکردیم؛ نه بچه‌ش به ما ربطی داره و نه هر دیو و ددی که باهاش ازدواج کرده.»

ولدمورت پرسید: «نظر تو چیه دریکو؟ تو می‌ری مراقب توله‌هاشون باشی؟» و با اینکه آرام حرف می‌زد، صدایش واضح و رسا در میان همه‌ی فریادهای تحقیر و تمسخر به گوش رسید. شادی و سرخوشی بالا گرفت؛ دریکو با وحشت به پدرش نگاه کرد که به پاهای خودش چشم دوخته بود و بعد نگاهش در نگاه مادرش گره خورد. مادرش حرکتی نامحسوس به سرش داد و باز نگاه استوارش را به دیوار مقابلش دوخت.

ولدمورت مار خشمگین را نوازش کرد و گفت: «کافیه. کافیه.»

صدای خنده بی‌درنگ خاموش شد.

بلا تریکس نفس بریده و ملتسمانه به ولدمورت چشم دوخته بود. ولدمورت گفت: «در گذر زمان بسیاری از قدیمی‌ترین شجره‌نامه‌های ما به آفت دچار شده‌ان. باید این درخت رو هرس کرد تا سالم بمونه، نه؟ باید شاخه‌هایی رو که سلامت بقیه رو به خطر می‌اندازن، برید.» چشم‌های بلا تریکس از سر قدرشناسی بار دیگر پر از اشک شد و نجوا کرد: «بله سرورم. در اولین فرصت!»

ولدمورت گفت: «فرصت این کار نصیبتون خواهد شد. نه فقط در خانواده‌ی خودتون، بلکه در سرتاسر جهان... شاخه‌های آفت‌زده‌ای رو که آلوده‌مون کرده‌ان، می‌بریم تا فقط پاک‌نژادان راستین باقی بمونن...»

ولدمورت چوب جادوی لوسیوس ملفوی را بلند کرد، به طرف پیکری گرفت که آهسته بالای میز می‌چرخید و تکان مختصری به آن داد. تن چرخان با ناله‌ای به هوش آمد و در بندهای نامرئی‌اش تقلا کرد.

ولدمورت پرسید: «مهمونمون رو می‌شناسی سرورس؟»

اسنیپ به صورت سروته نگاه کرد. حالا همه‌ی مرگ‌خواران به اسیر بالای سرشان نگاه می‌کردند، گویی تازه اجازه گرفته بودند که کنجکاویشان را بروز بدهند. زن چرخید رو به روشنایی آتش و با صدایی گرفته و وحشت‌زده گفت: «سرورس! کمکم کن!»

اسنیپ گفت: «بله بله.» و زن اسیر باز آهسته پشت به او چرخید.

ولدمورت که چوب جادو را در یک دست گرفته بود و با دست دیگرش پوزه‌ی مار را نوازش

می‌کرد، پرسید: «تو چی دریکو؟» دریکو با حرکت تند سرش جواب منفی داد. انگار حالا که زن بیدار شده بود، دیگر نمی‌توانست نگاهش کند.

ولدمورت گفت: «البته که تو توی کلاس هاش شرکت نکردی. محض اطلاع اون‌هایی که نمی‌دونن، باید بگم امشب چَریتی پریج به جمع ما پیوسته که تا همین اواخر توی مدرسه‌ی جادوآموزی و افسونگری هاگوارتز تدریس می‌کرد.»

سروصدایی از دور میز بلند شد، انگار حاضران تازه فهمیده بودند ماجرا از چه قرار است. زنی فربه و گوژپشت با دندان‌های تیز قهقهه سر داد.

«آره... پروفسور پریج به بچه‌های جادوگرها درباره‌ی ماگل‌ها آموزش می‌داد... که نشون بده اون‌ها زیاد هم فرقی با ما ندارن...»

یکی از مرگ‌خواران روی زمین تف انداخت. چَریتی پریج دوباره چرخید رو به اسنیپ.

«سوروس... خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم...»

لرد ولدمورت گفت: «سکوت کن.» و بار دیگر حرکت مختصری به چوب‌جادوی ملفوی داد. انگار دهان چَریتی را بسته باشند، ساکت شد. «پروفسور پریج که به فاسد و آلوده کردن ذهن کودکان جادوگر قانع نبود، هفته‌ی پیش در دفاع از لجن‌تبارها مقاله‌ای پرشور در پیام‌آور روز منتشر کرد. ایشون می‌گن که جادوگران باید این غارتگران دانش و جادو رو بپذیرن. به گفته‌ی پروفسور پریج، کم شدن شمار پاک‌نژادان وضعیتی به‌غایت مطلوبه... می‌خواد همه‌ی ما با ماگل‌ها جفت‌گیری کنیم... یا لابد با گرگینه‌ها...»

این بار دیگر کسی نخندید. خشم و نفرت ولدمورت کاملاً بر همه آشکار بود. چَریتی پریج برای سومین بار چرخید رو به اسنیپ. قطره‌های اشک از چشم‌هایش جاری شده بود و روی موهایش می‌چکید. اسنیپ خالی از هر احساسی نگاهش کرد تا دوباره چرخید پشت به او.

«آوادا کیداورا!»

درخشش نور سبز سرتاسر اتاق را پر کرد. چَریتی با صدایی پرطنین سقوط کرد و میز با صدای جیرجیر به لرزه افتاد. تعدادی از مرگ‌خواران روی صندلی‌هایشان عقب جستند. دریکو از روی صندلی خودش افتاد و نقش زمین شد.

ولدمورت آهسته گفت: «وقت شامه ناگینی.» و مار عظیم از روی شانه‌هایش سُردید و بر چوب جلاخورده خزید.